

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب دختر شینا

خانه ی عمویم دیوار به دیوار خانه ما بود. هرروز چند ساعتی به خانه آن ها می رفتم. گاهی وقت ها مادرم هم می آمد.

آن روز من به تنهایی به خانه آن ها رفته بودم، سر ظهر بود و داشتم از پله های بلند و زیادی که از ایوان شروع می شد و به حیاط ختم می شد، پایین می آمدم که یک دفعه پسر جوانی رو به رویم ظاهر شد. جا خوردم زبانم بند آمد. برای چند لحظه کوتاه نگاه مان به هم گره خورد. پسر سرش را پایین انداخت و سلام داد. آن قدر هول شده بودم که نتوانستم جواب سلامش را بدهم. بدون سلام و خداحافظی دویدم تو حیاط و از آنجا هم یک نفس تا خانه خودمان دویدم. زن برادرم خدیجه، داشت از چاه آب می کشید. من را که دید دلو آب از دستش رها شد و به ته چاه افتاد. ترسیده بود، گفت: قدم چی شده چرا رنگت پریده!؟

کمی ایستادم تا نفسم آرام شد. با او خیلی راحت و خودمانی بودم. ماجرا را برایش تعریف کردم. خندید و گفت: فکر کردم عقب تو را زده. پسر ندیده!

پسر دیده بودم. مگر می‌شود توی روستا زندگی کنی با پسرها هم بازی شوی، آن وقت نتوانی دو سه کلمه با آن‌ها حرف بزنی! هرچند از هیچ پسر و مردی جز پدرم خوشم نمی‌آمد.

از نظر من پدرم بهترین مرد دنیا بود. آنقدر او را دوست داشتم که در همان سن و سال تنها آرزویم این بود که زودتر از پدرم بمیرم. گاهی که کسی در روستا فوت می‌کرد و ما در مراسم ختمش شرکت می‌کردیم، همین که به ذهنم می‌رسید ممکن است روزی پدرم را از دست بدهم، می‌زدم زیر گریه. آن قدر گریه می‌کردم که از حال می‌رفتم. همه فکر می‌کردند من برای مرده آنها گریه می‌کنم.

پدرم هم نسبت به من همین احساس را داشت. با اینکه چهارده سالم بود، گاهی مرا بغل می‌کرد و موهایم را می‌بوسید.

آن شب از لا به لای حرف‌های مادرم فهمیدم آن پسر، نوه‌ی عموی پدرم بوده و اسمش هم صمد است.

از فردای آن روز رفت و آمدهای مشکوک به خانه ما شروع شد. اول عموی پدرم آمد و با پدرم صحبت کرد. بعد نوبت زن عموی پدرم

شد. صبح بعد از اینکه کارهایش را انجام می داد، می آمد و می نشست توی حیاط خانه ما و تا ظهر با مادرم حرف می زد.

بعد از آن مادر صمد پیدایش شد. و چند روز بعد هم پدرش از راه رسید. پدرم راضی نبود و می گفت: قدم هنوز بچه است. وقت ازدواجش نیست.

خواهرهایم غر می زدند و می گفتند: ما از قدم کوچکتر بودیم ازدواج کردیم ، چرا او را شوهر نمی دهید؟! پدرم بهانه می آورد: دوره و زمانه عوض شده.

از اینکه می دیدم پدرم این قدر مرا دوست دارد خوشحال بودم. می دانستم به خاطر علاقه ای که به من دارد راضی نمی شود به این زودی مرا از خود جدا کند؛ اما مگر فامیل ها کوتاه می آمدند. پیغام می فرستادند دوست و آشنا را واسطه می کردند تا رضایت پدرم را جلب کنند.

یک سال از آن ماجرا گذشته بود و من مطمئن شده بودم که پدرم حالا حالاها مرا شوهر نمی دهد؛ اما یک شب چند نفر از مردهای فامیل بی خبر به خانه مان آمدند. عموی پدرم هم با آن ها بود. کمی

بعد، پدرم در اتاق را بست. مردها ساعت ها توی اتاق نشستند و با هم حرف زدند. من توی حیاط، زیر یکی از درخت های سیب نشسته بودم. حیاط تاریک بود و کسی مرا نمی دید؛ اما من به خوبی اتاقی را که مردها در آن نشسته بودند، می دیدم. کمی بعد، عموی پدرم کاغذی از جیبش درآورد و روی آن چیزی نوشت. شستم خبردار شد، با خودم گفتم: قدم! بالاخره از حاج آقا جدایت کردند.

آن شب وقتی مهمان ها رفتند پدرم به مادرم گفته بود: به خدا هنوز هم راضی نیستم قدم را شوهر بدهم. نمی دانم چطور شد قضیه تا اینجا کشیده شد تقصیر پسرعمویم بود با گریه اش کاری کرد توی رو دربایستی ماندم. با بغض و آه گفت: اگر پسرمن زنده بود. قدم را به او می دادی؟ حالا فکر کن صمد پسر من است.

در قایم رسم است قبل از مراسم نامزدی، مرد ها و ریش سفید های فامیل می نشینند و با هم به توافق می رسند. مهریه را مشخص می کنند و خرج عروسی و خرید های دیگر را برآورد می کنند و روی کاغذی می نویسند. آن کاغذ را به خانواده داماد می دهند اگر خانواده داماد با هزینه ها موافق باشند، زیر کاغذ را امضا می کنند و همراه یک هدیه آن را برای خانواده عروس پس می فرستند.

آن شب تا صبح دعا کردم پدرم مهریه و خرج های عروسی را بالا گرفته باشد و خانواده داماد آن را قبول نکنند. فردا صبح یک نفر از همان مهمان های پدرم کاغذ را به خانه پدر صمد برد. همان وقت بود که فهمیدم پدرم مهریه را پنج هزار تومان تعیین کرده. پدر و مادر صمد با هزینه هایی که پدرم مشخص کرده بود موافق نبودند ولی صمد همین که رقم مهریه را دیده بود ناراحت شده بود و گفته بود: چرا این قدر کم؟! مهریه را بیشتر کنید. اطرافیان مخالفت کرده بودند. صمد پایش را توی یک کفش کرده و به مهریه پنج هزار تومان دیگر اضافه کرده بود و خودش زیر کاغذ را امضا کرده بود.

چند روز بعد، مراسم شیرینی خوران و نامزدی در خانه ما برگزار شد. مردها توی یک اتاق نشسته بودند و زن ها در اتاقی دیگر. من توی انباری گوشه حیاط قایم شده بودم و زار زار گریه می کردم. خدیجه، همه جا را دنبال گشته بود تا بالاخره پیدایم کرد. وقتی مرا با آن حال زار دید شروع کرد به نصیحت کردن و گفت: دختر این کارها چه معنی دارد؟! مگر بچه شده ای؟! تو دیگر چهارده سالت است. همه دخترهای هم سن و سال تو آرزو دارند پسری مثل صمد به خواستگاری شان بیاید و ازدواج کنند. مگر صمد چه عیبی دارد؟! لگد به بخت نزن. صمد پسر خوبی است تو را هم دیده و خواسته. از خر

شیطان بیا پایین کاری نکن پشیمان شوند و بلند شوند و بروند. آن وقت می گویند حتما دختره عیبی داشته و تا عمر داری باید کنج خانه بمانی.

با حرف های زن برادرم کمی آرام شدم. خدیجه دستم را گرفت و با هم رفتیم توی حیاط و انگار که من بچه ای باشم، دست و صورتم را شست و مرا با خودش به اتاق برد. از خجالت داشتم می مردم دست و پایم یخ کرده بود و قلبم به تاپ تاپ افتاده بود. توی دلم خدا خدا می کردم هرچه زودتر مهمان ها بروند و پدرم را ببینم. مطمئن بودم همین که پدرم دستی روی سرم بکشد، غصه ها و دلواپسی هایم تمام می شود.

چند روز از آن ماجرا گذشت. صبح یک دوز بهاری بود و باغچه پر از درخت آلبالو بود. به سرم زد بروم آنجا. بعد از پشت سر گذاشتن زمستانی سرد، حالا دیدن این طبیعت سرسبز لذت بخش بود. یک دفعه صدایی شنیدم. انگار یکی از پشت درخت ها صدایم می کرد اول ترسیدم و جا خوردم. کمی بعد که گوش تیز کردم، صدا واضح تر شد. تا خواستم حرکتی بکنم سایه از روی دیوار دوید و آمد رو به رویم ایستاد. باورم نمی شد صمد بود. با شادی سلام داد. دستپاچه

شدم چادرم را روی سرم جابجا کردم. سرم را پایین انداختم و بدون اینکه حرفی بزنم یا حتی جواب سلامش را بدهم دو پا داشتم و دو تا هم قرض کردم و دویدم توی حیاط و پله ها را دو تا یکی کردم و رفتم توی اتاق و در اتاق را قفل کردم.

صمد با اوقات تلخی رفته بود سراغ زن برادرم و از من شکایت کرده بو و گفته بود: انگار قدم اصلا مرا دوست ندارد، من با هزار مکافات از پایگاه مرخصی گرفته ام ، فقط به این خاطر که بیایم قدم را ببینم و دو سه کلمه با او حرف بزنم. چند ساعت پشت باغچه خانه شان کشیک دادم تا او را تنهایی پیدا کردم. بی انصاف او حتی جواب سلامم را هم نداد. تا مرا دید، فرار کرد و رفت.

نزدیک ظهر دیدم خدیجه آمد خانه ما و گفت: قدم! عصر بیا کمکم کن. مهمان دارم، دست تنهام. عصر رفتم خانه شان غافل از اینکه برایم نقشه کشیده بود.

بعد از عید، صمد رفت همدان. یک روز آمد و گفت: مژده بده قدم پاسدار شدم. گفتم که سرباز امام می شوم.

آن طور که می گفت، کارش افتاده توی دادگاه انقلاب. شنبه صبح زود می رفت همدان و پنجشنبه عصر می آمد. برای اینکه بد خلقی نکنم، قبل از اینکه اعتراض کنم می گفت: اگر بدانی چقدر کار ریخته توی دادگاه. خدا می داند اگر به خاطر تو و خدیجه نبود، این دو روز هم نمی آمدم.

تازه فهمیده بودم دوباره حامله شده ام. حال و حوصله نداشتم. نمی دانستم چطور خبر را به دیگران بدهم. با اوقات تلخی گفتم: نمی خواهد بروی همدان. من حالم خراب است یک فکری به حالم بکن. انگار دوباره حامله شده ام.

بدون اینکه خم به ابرو بیاورد، زود دست هایش را گرفت به آسمان و گفت: خدا را شکر. خدا را صد هزار مرتبه شکر. خدایا ببخش این قدم را که اینقدر ناشکر است. خدایا فرزند خوب و صالحی به ما عطا کن.

از دستش کفری شده بودم. گفتم: چی؟ خدا را شکر خدا را شکر! تو که نیستی ببینی من چقدر به زحمت می افتم. دست تنها توی این سرما، باید کهنه بشویم. به کار خانه برسیم. بچه را تر و خشک کنیم. همه کارهای خانه ریخته روی سر من. از خستگی از حال می روم.

خندید و گفت: اولاً هوا دارد رو به گرمی می رود. دوما همین طوری
الکی بهشت را به شما مادران نمی دهند. باید زحمت بکشید.

گفتم: من نمی دانم باید کاری بکنی، خیلی زود است من دوباره بچه
دار شوم.

گفت: از این حرف ها نزن. خدا را خوش نمی آید. خدیجه خواهر یا
برادر می خواهد. دیر یا زود باید یک بچه دیگر می آوردی. امسال
نشد سال دیگر. این طوری که بهتر است باهم بزرگ می شوند.

یک جووری حرف می زد که آدم آرام می شد. کمی تعریف کرد، از
کارش گفت، سر به سر خدیجه گذاشت، بعد هم آنقدر برای بچه دوم
شادی کرد که پاک یادم رفت چند دقیقه پیش ناراحت بودم.

صمد باز پیش ما نبود. تنها دلخوشی ام این بود که از همدان تا
قایم نزدیک تر از همدان تا تهران است.

روز به روز سنگین تر می شدم. خدیجه داشت یکساله می شد. چهار
دست و پا راه می رفت و هر چیزی را که می دید بر می داشت و به
دهان می گذاشت. خیلی برایم سخت بود با آن شکم و حال و روز
دنبالش بروم و مواظبش باشم. از طرفی، از وقتی به خانه خودمان

آمده بودیم، از مادرم دور شده بودم، بهانه پدرم را می گرفتم. شانس آورده بودم خانه حوری، خواهرم نزدیک بود. دو سه خانه بیشتر با ما فاصله نداشت. خیلی به من سر می زد. مخصوصا اواخر حاملگی ام هر روز قبل از اینکه کارهای روزانه اش را شروع کند، اول می آمد سری به خانه ما می زد. حال و احوالی می پرسید. وقتی خیالش از من راحت می شد؛ می رفت سر خونه زندگی خودش. بعضی وقت ها هم خودم خدیجه را برمی داشتم می رفتم خانه حاج آقایم. سه... چهار روزی می ماندم اما هر جا که بودم، پنجشنبه صبح برمی گشتم. دستی به سر و روی خانه می کشیدم. صمد عاشق آبگوشت بود. با اینکه شب هیچ کس آبگوشت نمی خورد، اما برای صمد آبگوشت بار می گذاشتم. گاهی نیمه شب به خانه می رسید با این حال در می زد. می گفتم: تو که کلید داری چرا در می زنی؟

می گفت: این همه راه می آیم تا تو در را به رویم باز کنی؟

می گفتم: حال و روزم را نمی بینی؟

آن وقت تازه یادش می افتاد پا به ماهم و باید حواسش بیشتر به من باشد، اما تا هفته دیگر دوباره همه چیز یادش می رفت. هفته های

آخر بارداری ام بود. روزهای شنبه که می خواست برود می پرسید:
قدم جان خبری نیست؟
می گفتم: فعلا نه.

خیالش راحت می شد می رفت تا هفته بعد.

اما آن هفته جمعه عصر، لباس پوشید و آماده رفتن شد. بهمن ماه بود و برف سنگینی باریده بود. گفت شنبه صبح زود می خواهیم برویم مأموریت. بهتر است طوری بروم که جا نمانم. می ترسم امشب دوباره برف ببارد و جاده ها بسته شود.

موقع رفتن پرسید: قدم جان خبری نیست؟

کمی کمرم درد می کرد و تیر می کشید. با خودم فکر کردم شاید یک درد جزئی باشد. به حساب خودم دو هفته دیگر وقت زایمانم بود. گفتم: نه برو به سلامت حالا زود است.

اما صبح که برای نماز بیدار شدم، دیدم بدجوری کمرم درد می کند. کمی بعد شکم درد هم سراغم آمد. به روی خودم نیاوردم. مشغول انجام دادن کارهای روزانه ام شدم؛ اما خوب که نشدم هیچ، دردم

بیشتر شد. خدیجه هنوز خواب بود. با همان درد و توی همان برف سرما رفتم خونه خواهرم. از سرما می لرزیدم. حوری یکی از بچه هایش را فرستاد دنبال قابله و آن یکی را فرستاد دنبال زن برادرم، خدیجه. بعد زیر بغلم را گرفت و باهم برگشتیم خانه خودمان. آن سال از بس هوا سرد بود کرسی گذاشته بودیم. حوری مرا خواباند زیر کرسی و خودش مشغول آماده کردن تشت و آب گرم شد. دلم می خواست کسی صمد را خبر کند. به همین زودی دلم برایش تنگ شده بود. دوست داشتیم در آن لحظات کنارم بود و به دادم می رسید. تا صدای در می آمد می گفتم: حتما صمد است. صمد آمده.

درد به سراغم آمده بود. چقدر دوست داشتم صمد را صدا بزنم. اما خجالت می کشیدم. تا وقتی که بچه به دنیا آمد یک لحظه قیافه صمد از جلو چشمانم محو نشد. صدای گریه بچه را که شنیدم، گریه ام گرفت. صمد چی می شد کمی دیرتر می رفتی؟ چی می شد کنارم باشی؟

پنجشنبه بود و دل توی دلم نبود. طبق عادت همیشگی منتظرش بودم. عصر بود کسی در زد. می دانستم صمد است. خدیجه، زن

داداشم، توی حیاط بود. در را برایش باز کرد. صمد تا خدیجه را دید
شستش خبردار شده بود، پرسیده بود: چه خبر؟! قدم راحت شد؟

خدیجه گفته بود: بچه به دنیا آمده، اما از دختر یا پسر بودنش چیزی
نگفته بود. حوری توی اتاق بود از پشت پنجره صمد را دید. رو کرد به
من و گفت: قدم چشمت روشن شوهرت آمد. و قبل از اینکه صمد به
اتاق بیاید رفت بیرون.

بالای کرسی خوابیده بودم. صمد تا وارد شد خندید و گفت به به!
سلام قدم خانم. قدم نورسیده مبارک. کو این دختر قشنگ من.

از دستش ناراحت بودم، خودش هم می دانست. با این حال پرسیدم:
کی به تو گفت؟! خدیجه!؟

نشست کنارم. بچه را خوابانده بودم پیش خودم. خم شد و پیشانی
بچه را بوسید و گفت: خودم فهمیدم! چه دختر نازی. قدم، به جان
خودم از خوشگلی به توبرده. ببین چه چشم و ابروی مشکی ای دارد
. نکند به خاطر اینکه توی ماه محرم به دنیا آمده این طور چشم و
ابرو مشکی شده.

بعد برگشت و به من نگاه کرد و گفت: می خواستم به زن داداش
مژدگانی خوبی بدهم . حیف که نگفت بچه دختر است. فکر کرد من
ناراحت می شوم.

بلند شد و رفت بالای سر خدیجه که پایین کرسی خوابیده بود.
گفت: خدیجه من حالش چطور است؟! گفتم: کمی سرما خورده.
دارویش را دادم. تازه خوابیده.

صمد نشست بالای سر خدیجه و یک ربع تمام، موهای خدیجه را
نوازش کرد و آرام آرام برایش لالایی خواند.

فردا صبح زود صمد از خواب بیدار شد و گفت میخواهم امروز برای
دخترم مهمانی بگیرم.

خودش رفت و پدر و مادر، خواهرها و برادرها، و چند تن از فامیل
های نزدیک را دعوت کرد. بعد آمد و آستین ها را بالا زد . وسط
حیاط اجاقی به پا کرد. مادر و خواهرها و زن برادرهایم به کمکش
رفتند.

هر چند یک وقت می آمد توی اتاق تا سری به من بزند و می گفت:
قدم! کاش حالت خوب بود و می آمدی کنار دستم می ایستادی.

بدون تو آشپزی صفایی ندارد. هوا سرد بود. دور تا دور حیاط کوچیک مان پر از برف شده بود. پارو را برداشت و برف ها را پارو کرد یک گوشه. برف ها کومه شد کنار دستشویی، گوشه حیاط.

به بهانه اینکه سردش شده بود آمد توی اتاق. زیر کرسی نشست. دستش را گذاشت زیر لحاف تا گرم شود. کمی بعد گرم تعریف شد. از کارش گفت: از دوستانش، از اتفاقاتی که توی هفته برایش افتاده بود. خدیجه را خوابانده بودم سمت راستم، و بچه هم طرف دیگرم بود. گاهی به این شیر می دادم و گاهی دستمال خیس روی پیشانی خدیجه می گذاشتم. یک دفعه ساکت شد و رفت توی فکر وگفت: خیلی اذیتت کردم. من را حلال کن. از وقتی با من ازدواج کردی آب خوش از گلویت پایین نرفته. اگر مرا نبخشی، آن دنیا جواب خدا را چگونه بدهم؟! چطور بدهم؟!؟

اشک توی چشم هایم جمع شد. گفتم: چه حرف ها می زنی.

گفت: اگر تو مرا نبخشی، فردای قیامت روسیاه... روسیاهم.

گفتم: چرا نبخشم؟!؟

دستش را زیر لحاف دراز کرد و دستم را گرفت. دست هایش هنوز سرد بود. گفت تو الان به کمک من احتیاج داری. اما می بینی نمی توانم پیشت باشم. انقلاب تازه پیروز شده، اوضاع مملکت درست و حسابی سر و سامان نگرفته. کلی کار هست که باید انجام بدهیم. اگر بمانم پیش تو، کسی نیست کارها را به سرانجام برساند. اگر هم بروم دلم پیش تو می ماند.

گفتم: ناراحت نباش. اینجا کلی دوست و آشنا، و خواهر و برادر دارم که کمکم می کنند خدا شیرین جان را از ما نگیرد. اگر او نبود، خیلی وقت پیش از پا دراومده بودم. تو آن طور که دوست داری به کارت برس و خدمت کن.

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: [@p_namaktab](https://www.instagram.com/p_namaktab)

[@namaktab_ir](https://www.instagram.com/namaktab_ir)

